



جای خالی ابوالفضل

نجمه زارع

کارشناس آمار و ریاضی، آموزگار پایه سوم ابتدایی

- ابوالفضل جان، من نگرانت بودم و الان خوش حالم که حالت خوب است و به کلاس آمده‌ای. باید بدانی کلاس هم نظم خودش را دارد. شما باید در ساعت مشخص به مدرسه و کلاس بیایی. پس سعی کن شبها را زودتر بخوابی تا صبح زودتر و با انرژی بیشتری در کلاس حاضر شوی.

این بار ابوالفضل با برافروختگی بیشتری می‌گوید: «همین که هست. حوصله ندارم.» سعی می‌کنم از او فاصله بگیرم. تدریسم را ادامه می‌دهم.

ابوالفضل را زیر نظر دارم.

احساس کلافگی و سردرگمی دارد. زنگ تفریح به صدا

در می‌آید. دانش‌آموزان

یکی‌یکی کلاس را ترک

می‌کنند. ابوالفضل

همچنان سر جایش

نشسته است. با حالتی

که پشیمانی در آن

پیداست، آرام‌آرام به

سمتم می‌آید.

- خانم معلم، معذرت

می‌خوام.

دستان کوچکش را در

دستانم می‌گیرم. از او

می‌خواهم به رفتار امروزش

بیشتر فکر کند و به حیاط

برای استراحت برود. تمام روزم

با زیر نظر گرفتن این پسر سپری

می‌شود. حال این مدت ابوالفضل و

رفتار امروزش چیزی نیست که بتوانم

راحت از کنار آن عبور کنم. موضوع را با مادر

ابوالفضل در میان می‌گذارم و از او می‌خواهم

تا تمام رسیدگی‌ها و مراقبت‌های لازم را

انجام دهد.

مدتی از این ماجرا می‌گذرد. اکنون

چند روزی است که ابوالفضل سر کلاس

خواب‌آلود و بی‌حوصله نیست. فعالیت‌های

دارم، نیامدنش عجیب به نظر می‌رسید. با این امید که ان‌شاءالله حال او خوب و دلیل غیبتش خیر است، سراغ سایر اسم‌ها می‌روم. در میانه‌ی تدریس هم دوباره فکر غیبت ابوالفضل به سراغم می‌آید. این چند روز اخیر ابوالفضل سر کلاس خواب‌آلود و بی‌حوصله شده بود. شاید دلیل غیبتش ربط به این موضوع داشت.

حدود بیست دقیقه‌ای از کلاس می‌گذشت که از پشت در کلاس، صدای درزدن به گوش می‌رسد. کسی اجازه‌ی ورود می‌خواهد. با گفتن بفرمایید، در باز می‌شود. ابوالفضل است. از دیدن او بسیار خوش‌حال می‌شوم. خدا را شکر که آمد و حالش خوب است.

- ابوالفضل جان، ساعت را دیده‌ای؟ چرا این‌قدر دیر آمدی پسر؟

چهره‌ی کلافه و احموی ابوالفضل تعجب را دوچندان می‌کند. ابوالفضل با ابروهای درهم‌گرفته‌خورده و چشمانی پر از خشم، در حالتی که بی‌حوصلگی از آن می‌بارید، می‌گوید: «دیشب را دیر خوابیدم. اصلاً خوب نخوابیدم و دوست داشتم که دیر به کلاس بیایم.»

سکوتی همراه با تعجب در کلاس حکمفرما می‌شود. بچه‌ها یکی‌یکی شروع به حرف‌زدن می‌کنند.

- ابوالفضل!

- چی شده؟

- ابوالفضل، حواست هست داری با خانم

معلم صحبت می‌کنی؟!

- چرا این‌گونه جواب خانم معلم را می‌دهی؟! ابوالفضل با بی‌اعتنایی کامل به همه‌ی صحبت‌ها می‌رود و سر جایش می‌نشیند.

این رفتار ابوالفضل مرا هم بسیار متعجب کرده است. کنارش می‌روم. آرام دستم را روی موهای لخت و شانه‌کرده‌اش می‌کشم.

او همیشه مرتب و منظم است. سعی می‌کنم با آرامشی که نشان از تعجبم نداشته باشد با او حرف بزنم.

یک صبح پاییزی مانند همیشه از خواب بیدار می‌شوم و زیر لب «خدایا به امید خودت» می‌گویم و از گوشه‌ی پنجره هم نگاهی به بیرون می‌اندازم. سرمای هوا خبر از آمدن سردترین فصل سال می‌دهد. برای رفتن به مدرسه آماده می‌شوم. در راه، کارهایم را با خود مرور می‌کنم.

- امروز دوشنبه زنگ اول ریاضی، زنگ دوم فارسی...

وارد کلاس می‌شوم. دانش‌آموزانم یکی‌یکی وارد می‌شوند. با گفتن سلام و صبح‌به‌خیر به یکدیگر، روز دیگری را شروع می‌کنیم. مانند روزهای قبل، ابتدا نام خدا را به زبان می‌آوریم و بعد سوره‌ای از قرآن را همخوانی می‌کنیم. سپس سراغ شعر روز هفته و ذکر آن روز می‌رویم.

بعد از روز یکشنبه/ رسید روز دوشنبه

از ته دل می‌خونیم/ خدای مهربونم

تو قلب‌های ما جاته/ یا قاضی‌الحاجاته

حالا نوبت حضور و غیاب است. اسامی را

یکی‌یکی می‌خوانم و حضری را می‌زنم.

روزهایی را که همه‌ی گل‌پسرایم حاضرند،

خیلی دوست دارم. وقتی همه حاضر باشند،

با خیال راحت تدریس روزانه را انجام

می‌دهم. نوبت به نام ابوالفضل می‌رسد.

- ابوالفضل مرادی

پاسخی دریافت نمی‌کنم. جای خالی او را

می‌بینم و به‌ناچار برایش غیبت می‌گذارم.

ابوالفضل پسر مؤدب و مهربان کلاس است.

شاید بتوان گفت که بیشتر روزها یک یا دو

عدد نامه‌ی قدردانی و تشکر را که سراسر

ابراز مهر و لطف است، از سمت او دریافت

می‌کنم. برایم سؤال بود که چرا ابوالفضل

امروز نیامده است. اهل غیبت که نیست، با

سخت‌کوشی و حساسیتی هم که در او سراغ



او، مانند قبل، حتی بهتر از قبل هم شده است. در پاسخ‌گویی به سؤالات و مشارکت در فعالیت‌های کلاسی بسیار مشتاق و فعال است.

امروز مادر ابوالفضل به دیدارم آمد. با شاخه گلی زیبا که نشان از محبت همیشگی اوست. بعد از سلام و احوالپرسی، تشکر ویژه‌ای می‌کند. گویا بعد از ماجرای آن روز و در جریان قرارگرفتن خانواده، ابوالفضل تحت درمان پزشکی قرار می‌گیرد. نتیجه‌ی آزمایش‌ها نشان می‌داد که ابوالفضل مشکل کم‌خونی دارد. با پیگیری به‌موقع و درمان پزشکی روند او رو به بهبود می‌رود.

موقع برگشت به خانه، با شاخه گلی در دست، احساس بسیار خوبی دارم؛ احساس شادمانی و سبکبالی؛ چراکه توانسته‌ام رسالت معلمی‌ام را به‌خوبی انجام دهم و بی‌تفاوت از کنار اخلاق و روحیات دانش‌آموزانم نگذشته‌ام، حالت‌هایی که می‌توانند مانند یک علامت

هشدار باشند. به خانه می‌روم. اکنون فرصت خوبی است تا نامه‌ای را که ابوالفضل برایم نوشته است و قبول داده‌ام در خانه آن را بخوانم، باز کنم و بخوانم. نامه‌ای زیبا و احساسی و مانند همیشه پر از قلب‌های رنگی که در لابه‌لای آن‌ها به تکرار نوشته شده است: «خانم معلم، دوستت دارم.» لبخندی بر لبانم نقش می‌زند. نامه‌ی ابوالفضل خستگی آن روز را از تنم به در می‌کند. با خود فکر می‌کنم: «به‌راستی رسالت معلمی چیست!»

